

جهنم به انتخاب خودم

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

خدشه وارد شود و دست روی دست بگذارد و جیکش در نیاید. به قول آشناهاش این جور موقع ها با همه ی وجود قشقرق به پا می کرد و زمین و آسمان را بهم می ریخت؛ که اتفاقاً برای این - هم همین کار را کرد و این بلبشو باعث شد بعد از یک عمر کار و تجربه اندوزی همین که ماجرا به خارج از داستان کشیده شد کمی رشته کار از دستش در برود و مدام چهره اش برافروخته باشد و تندتند متانت و وقار روشنفکرانه اش را فراموش کند و گاهی لیچارهایی بگوید که شنیدنش را هیچ کس از دهان او انتظار نداشت.



اسماعیل زرعی

چهره نگاران تلاش میکردند دقیق به توصیف هایش گوش بدهند و با تجسس جزئی ترین ویژگی ها نزدیک ترین و حقیقی ترین نقش را به دست جستجوگران برسانند که البته با همه ی تلاششان متأسفانه به علت این که داستان نویس با القاب...» در جریان توضیح و توصیفاتش مرتب حرف های قبلی اش را نقض و یا به گفته ی خودش ویرایش می کرد نمیتوانستند تصویری مشخص و مطمئن از شخصی که یکهو غیبش زده بود ارائه بدهند کسانی که به خوبی با روحیه و رفتار جناب داستان نویس آشنا بودند؛ می دانستند امکان ندارد ایشان یک جمله را عیناً دوبار تکرار کند؛ یعنی هر مرتبه آنچه را قبلتر

موضوع که اعلام شد ناگهان همه به تکاپو افتادند، از بازجوها و کارآگاهان و چهره نگاران اداره آگاهی گرفته تا همسایه ها، آشناها و هر کس که با «الف.جیم.ک» آشنایی داشت و یا حتی فقط اسم او را شنیده بود؛ که البته به علت گمنامی و منزوی بودنش جز تک و توکی، واقعاً نمیشناختندش و یا قیافه اش را به یاد نمی آوردند. در واقع اگر جناب آقای «داستان نویس با القاب متعدد پس و پیش» پیگیر ماجرا نمیشد و هیاهو راه نمی انداخت، مطمئناً تا صد سال دیگر هم کسی متوجه مفقود شدن و یا سر به نیست شدن او نمیشد. اما جناب داستان نویس با القاب متعدد پس و پیش»، کسی نبود که به حق و حقوق و یا مال و اموالش

ی خیابان نشینی آخر به خیر شده است یکهو غییش زده بود. قبل از وقوع ماجرا داستان نویس پیش یکی، دو نفر از اهالی قلم گفته بود او را از روی شخصیت یکی از دوست های قبل از دوران اشتهارش کپی کرده است. دوست نقاشی که از شدت درماندگی تصمیم میگیرد خودش را بکشد و چه کارها میکند و چه اتفاقاتی می افتد و چطور برای خودکشی هم بد می آورد که تعریفش بماند برای بعد. گفته بود: اگرچه خیلی راحت میتوانستم مثل الگوی واقعی اش وادارش کنم دست به انتحار بزند و حتا به جای نجات دادنش، بگذارم بمیرد که در این صورت ماجرا رماتیک میشد و حسابی اشک خواننده را در میآورد، ولی به خاطر دوستی سابقم با «نقاش» این کار را نکردم تا خدمتی کرده باشم بهش که امیدوارم مثل بقیه ی رفقا این یکی دست کم نمک شناس! نباشد. او دوباره و سه باره فصل ها را نگاه کرد و صفحات را ورق زد و حتا مجبور شد یک بار دیگر بعد از آن همه بازخوانی های کورکننده از اول تا آخر رمان را کلمه به کلمه بخواند اما هیچ اثری از او ندید ناچار شروع به پرس و جو کرد که اگرچه از این کار هم نتیجه ای نگرفت اما به دو نکته ی قابل توجه رسید؛ اول اینکه در مجموع همه ی اشخاص داستان در مواجهه با او به سه دسته تقسیم می شدند: گروهی که از مال و منال قابل توجه و یا حتا رفاه نسبی برخوردار بودند جانانه تملقش را میگفتند بی آن که برایش کار ارزشمندی انجام دهند جز غر زدن سر بقیه و ترغیب و تهدید دیگران برای همکاری با او و از این دست امر و نهی ها که خودش بهتر از هرکس دیگری میتوانست انجام بدهد دسته دوم آدم هایی که یا نمیدانستند او کیست و یا اگر میدانستند برایشان تفاوتی نداشت؛ سرشان به کار خودشان گرم بود و به قول معروف آهسته می آمدند و آهسته میرفتند که گربه شاخشان نزند حتا در جواب دادن به سؤالات جانب احتیاط را میگرفتند؛ اما گروه سوم که اغلب

گفته بود با اضافات و یا حذفیاتی کم یا بیش بازمی گفت یا تعدادی از کلمات آن را طوری جابه جا و یا عوض میکرد که اغلب با گفته ی قبلی اش زمین تا آسمان متفاوت میشد یکی از دلایلی که اطرافیانش به خصوص شخصیت های داستانی اش را جان به لب میکرد همین بود شاید باورتنان نشود اغلب کاراکترهای قصه هایش به خصوص آنهایی که دل نازک، بودند آرزوی مرگش را داشتند چون میدانستند تا زمانی که او تشریف دارد، در هر جا و به هر شکل که باشند از چاپ شده تا منتظر بازبینی همین که راهشان پیش اش بیافتد ردخور ندارد یک جایشان انگولک نشود.

باری موضوع با همه ی پیچیدگی اش خیلی ساده بود در بازخوانی نهایی قبل از چاپ داستان نویس متوجه شده بود رمان حجیمی که مدتها برای نوشتن اش طرح و نقشه ریخته و وقت و نیرو صرف کرده است بفهمی نفهمی چیزی یا چیزی کم دارد خوب که دقت کرده بود جای یکی از شخصیت های فرعی به نام «الف. جیم ک» را در بین صفحات و لابه لای کلمات خالی دیده بود. «الف. جیم. ک» جوان یالقو بلندقدی بود که روزهای آفتابی گوشه ی خیابان بساط پهن میکرد و روزهای برفی و بارانی کنج اتاقکش لنگ هوا میکرد، فرت و فرت سیگار میکشید و فقط کتاب می خواند. شام و نهارش کنسرو لوبیا بود یا نیمرو و املت و بعدها یعنی در صفحات پایانی کتاب، «عالی مقام سه صفر» که بزرگ مجتمع مسکونی و مهمترین شخصیت رمان محسوب میشود عاقبت دلش به رحم می آید و با اینکه از قدبازی های صد تا یک غاز او دل خوشی ندارد به علت خواهش و اصرار یکی دو نفر از همسایه ها پیش یکی از همکارهای بازاری اش ریش گرو میگذارد و شغلی برایش دست و پا میکند؛ در حد، آبدارچی، دربان و یا چیزی از همین دست و همین آقا که بعد از یک عمر سختی و گوشه

دادم گذاشتمش سر یک کار آبرومند دیگر وکیل و وصی اش نیستم یا تعهد نداده ام مراقب رفتار و کردارش باشم! داستان نویس که متوجه شد از این راه نتیجه ای نمی گیرد کتاب را بست و رفت سراغ ناشرش و پرسید: شما دست برده اید توی کار من؟

و ماجرای ناپدید شدن «الف. جیم ک» را شرح داد آقای ناشر حس کرد به او تهمت زده شده است کمی دلخور شد جواب داد، استاد در این همه سال که با هم کار میکنیم کدام دفعه بدون هماهنگی با شما کلمه ای را عوض کرده ام که این دفعه ی دوم باشد! داستان نویس متوجه شد تند رفته است. عذرخواهی کرد و گفت منظورم شخص شما نبود. تاپیست شما، صفحه آرای شما، منظورم ایشان هستند. نکند حواسش نبوده و او را پرانده است، ناشر صفحه آرا و تاپیست اش را احضار کرد و خواستار توضیح شد خانم جواب داد: وا، استاد به ما اعتماد ندارن همیشه خودشون زحمت تاپو میکشن؛ مگه یادشون رفته؟ ... تازه تو صفحه آرای این جور اتفاقی هیچ وقت ممکن نیس بیفته. نهایت نهایتش صفحه ای جابه جا میشه یا دو سه سطری از قلم میافته اینکه من پیام صفحه به صفحه رو ورق بزوم و از لابه لای سطرها شخصیتی رو بیرون بکشم، بدون اینکه لطمه ای به ساختار داستان بزوم نه منطقیه و نه شدنی و رو به او پرسید: غیر از اینه استاد؟ پیدا بود اگرچه حفظ ظاهر میکند اما از داستان نویس دل خوشی ندارد البته این قضیه را پیش ناشر کتمان نکرده بود بارها به او گفته بود، اصلاً دوست ندارم چشمم بهش بیفته از بس مغرور و متکبره با اون سیلای دسته جارویی اش! ناشر میدانست غرور و تکبر به گفته ی خانم صفحه آرا، فقط یک بخش قضیه است؛ بخش مهمتر مربوط میشود به بی اعتمادی استاد که باعث شده بود از مزد تایپ کامل نوشته

فقیر بیچاره ها بودند و یا آنهایی که طی وقایع و ماجراهای رمان متحمل ضرر و زیان، مالی، جانی و یا معنوی شده بودند؛ همه از او نفرت داشتند بی آن که جرأت ابرازش را داشته باشند نتیجه ی دوم اینکه از آن همه اشخاص توی زمان که به علت سال ها همنشینی به قول معروف از جک و پوک هم خبر داشتند کمتر کسی «الف. جیم ک» را میشناخت. شناختها هم جزئی بود برای مثال یکی گفت: اسمش را که نمیدانستم؛ حالا از شما میشنوم فقط میدیدم هر روز لنگ ظهر از خانه میزند بیرون و شب ها همین که هوا تاریک شد می آید میچید تو اتاقش اینکه کی بود و چکاره بود ربطی به من نداشت، راستش من بیشتر سرم به کار خودم گرم است تا فضولی کردن تو کار دیگران، شما که باید بهتر از همه مرا بشناسید دیگری هم بعد از اینکه نگاه معنی داری به قد و بالای او انداخت جواب داد جان تو آن قد دیلاغ و قیافه ی چپ اندر قیچی عبوس جوری تو ذوقمان میزد که خوش نداشتیم اصلاً نگاهش کنیم نه که بدی، چیزی ازش دیده باشیم ها یعنی مال این حرفها نبود که بد کند و قسر در برود؛ منظورمان این است که اصلاً یک کلمه هم باهاش حرف نزدیم تا بگوییم باعث شده ازش برنجیم ولی چرا از قواره ی نکبتی اش حالمان بهم میخورد خودمان هم نمیدانیم دو سه دفعه خواستیم الکی بهانه گیرش کنیم و مشت و مالی بهش بدهیم ولی دلمان نیامد جان تو. چند نفری پوزخند زنان اما با ظاهری مؤدب دقیق به پرسش گوش دادند؛ شانه بالا انداختند و راست یا دروغ جواب دادند نمیشناسند. عده ای هم طوری مکث کردند و ژست گرفتند که بفهمانند سعی دارند قیافه اش را به خاطر بیاورند که در آخر تلاششان بی نتیجه میماند در این بین «عالی مقام سه صفر» تنها کسی بود که با توجه به اهمیت حضورش در، رمان کمی مغرورانه جواب داد: من کار خیری را که باید انجام بدهم،

های او محروم بماند. بعد از مرخص کردن تاپیست داستان نویس پرسید: به نظر شما بین راه گم و گور نشده؟

- شما که آثارتان را پست نمیکنید همیشه از طریق ایمیل میفرستید به قول این خانم اگر گم شدنی بود که باید همه اش همه اش میشد نه فقط یک شخصیت فرعی! این یعنی اعلام دومین شکست رماننویس. او که میدید خودش به تنهایی راه به جایی نمیبرد و از اطرافیانش هم چیزی دستگیرش نمیشود ناچار شد پیگیری ماجرا را از متن و شخصیت های داستانش و همین طور از محیط محرمانه ی بین خودش و ناشر به دنیای بیرون بکشاند و دست به دامن پلیس شود. برای بازجوها شخصیت های داستانی و انسان های واقعی تفاوتی نداشت؛ همه را مورد تحقیق و تفحص قرار دادند. قبل از هر کسی هم از خود رماننویس شروع کردند آقای داستانونویس که کاسه ی صبرش لبریز شده بود نمیتوانست آرام و قرار داشته باشد به جای نشستن روی صندلی و معقولانه جواب دادن مرتب از این سر اتاق تنگ و کم نور به آن سر میرفت و غر میزد و عصبانی صدایش را بالا و پایین میبرد که: هزار جورش را دیده ام ولی این جوری اش را نه آقای محترم این شغلی که من دارم. حالا خواهید اسمش را میگذارید، شغل یا هر چه همین باعث شده است در سراسر عمرم با اتفاقات عجیب و غریب بسیاری روبه رو بشوم که اگر بخواهم یکی یکی برای شما تعریف کنم یک عمر طول می کشد مطمئناً شما هم از تعجب شاخ در می آورید بیخود موهایم سفید نشده و یا به قول عوام الناس این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام که؛ اما این جورش را ندیده ام، جداً عرض میکنم این یکی دیگر نوبر است او توضیح داد: شاید باورتان نشود من با مرده ملاقات کرده ام

بخوانید داستان « دیدار با شیطان » را در مجموعه ی

«نفرین شده». بخوانید جوانی که بیست سال، بیست و چند سال قبل از بین رفته، در آن داستان آمده است و از من میخواهد او را زنده کنم و به وصال دلبرش برسانم! چشم های باز جو گرد شد پرسید: این کار را کردید؟

داستان نویس پقی زیر خنده زد البته که نه مگر میشود؟ داستان را نوشته بودم رفته بود پی کارش! و با لحن نرمتری اضافه کرد: البته اگر میدانستم داستان شکیلتر میشود، حتماً به خواسته اش تن میدادم تازه این که چیزی نیست؛ برخلاف این «الف جیم کی» نمک شناس گمنام یکی از شخصیت های اصلی رمانم، کسی که اتفاقاً حضورش برای بیان خیلی مسائل ضروری بود هر کلکی زد هر چه واسطه فرستاد هر کاری کرد و دنبال هر روزنه ای گشت که دوباره به رمان برگردد نتوانست چون همه راهها را به رویش بسته بودم، باز جو نه که کتاب خوان نباشد، به گفته ی خودش خیلی هم کتاب خوانده بود؛ به خصوص کتاب های مهمی که مفت و مجانی به چنگش می افتاد؛ اما این قسمت قضیه گیجش کرد پرسید: مگر نمیگوید شخصیت اصلی؟ خب اگر شخصیت اصلی بوده بیرون از رمان چکار میکرده؟ - خودم انداختمش بیرون. با یک چرخش قلم!

چرا؟

داستاننویس با همه ی عصبانیتش پوزخند زد نگاه معنی داری به او انداخت و با لحنی شبیه غر زدن جواب داد: شما که بهتر از من باید با مصلحت اندیشی آشنا باشید!

باز جو بور شد با نوک خودکار آرام آرام به دماغ خودش کوبید و به فکر فرو رفت. فقط صدای پای داستان نویس شنیده میشد که دور و نزدیک میشد همین طور نفس نفس زندهای او که نشان میداد چقدر کلافه است. عاقبت سکوت

به او یادآوری کند، حسابی کفری شد. توی دلش گفت: شده اند افعی، از بس اینجا و آنجا پلاسند اخمی به ابرو انداخت و در جواب گفت: کار ما مرحله به مرحله پیش میرود خانم. لازم نیست شما بفرمایید، آن قدم بعدی ماست و خیلی زود، البته آرام و خونسرد از آپارتمان بیرون زد و همین که کمی دور شد، به سرعت به سمت خیابانی رفت که غروب ها، بیشتر محل گردش و تفریح اهالی شهر بود. پسران پسران جایی را که «الف. جیم. ک» بساط کتاب فروشی اش را پهن میکرد پیدا کرد و از مغازه دارها، فلافل پز، سیگارفروش، واکسی دوره گرد، سنبوسه پز، پفک فروش، پیرزنی گدا و هرکس که آنجا بود شروع کرد به سؤال و جواب هیچ کس خبر نداشت «الف». «جیم. ک» کجا رفته و یا چه بلایی سرش آمده است حتا تاریخ غیبتش را هم دقیق نمیدانستند یکی گفت: سه روز است که بساط پهن نمیکنند دیگری جواب داد: یک هفته، بعدی گفت: یک ماه است، مدتی است و سیگارفروش سبیلو هم مدعی شد همین دیروز عصر او را دیده و حتا یادش است یک پاکت سیگار هم از او خریده است اگرچه خیلی ضد و نقیض حرف زدند اما در یک نکته مشترک بودند اینکه به احتمال زیاد نقاشی که هر از گاه می آید همانجا کنار پیاده رو و در قبال مبلغ ناچیزی تصویر مردم را میکشد خبر دارد او کجا رفته است.

در ادامه تحقیق و تفحص مشخص شد آقای نقاش متعلق به دنیای واقعی است که بعضی عصرها می آمده است داخل رمان که هم به دوست کتاب فروشش سر بزند و هم چندرغاز کاسبی کند. از قرار معلوم او تنها کسی بود که «الف. جیم. ک» باهاش حشر و نشر داشت، نقاش مردی بود حدوداً سی و هفت، هشت ساله، بلندقد، لاغر، عینکی و با موهایی فلفل نمکی؛ دقیقاً کپی همان توصیفی که عاقبت داستان نویسنده از شخصیت گم شده اش کرده بود او در حالی که به

را شکست: خب حالا این یکی چه؟ یعنی بود و نبود این «الف. جیم. ک» خیلی مهم است؟ داستان نویسنده از قدم زدن ماند و اول به لامپ پُر نوری که روی کله ی طاس بازجو تاب میخورد نگاهی انداخت و بعد زل زد به چشم های او لب که باز کرد کمی هم تحقیر و تمسخر با کلماتش بیرون ریخت: شاید درکش برای شما سخت باشد چون داستان نویسنده نیستید که؛ اما آنهایی که اهل فن هستند میدانند

گاهی یک شخصیت خودش به تنهایی هیچ ارزشی ندارد، فقط برای این که نقش شخصیت اصلی را پُر رنگتر کند آفریده میشود بازجو بعد از سؤال های متعدد مرتبط یا بی ربط دیگری که منجر به پُر شدن چند صفحه کاغذ آ چهار شد، ناچار رفت داخل رمان و با خیلی از اشخاص حرف زد. عده ای از بودن او در جمع خودشان متعجب شدند برخی پوزخند زدند چند نفری عصبانی و اخم آلود زیرنظر گرفتندش و یکی دو نفر هم بفهمی نفهمی هول کردند؛ اما در مجموع همان چیزی را فهمید که آقای داستاننویسنده خودش خواسته بود به او بفهماند؛ یعنی اینکه «الف. جیم. ک» جز سلام و علیکی اتفاقی با هیچ یک از اشخاص داستان گپ و گفتی نداشته است و کسی هم اصلاً او را داخل آدم حساب نمیکرده است که تمایلی به گفتگو و مراوده با او داشته باشد. موقعی که آقای بازجو دست از پا درازتر، دفتر دستکش را جمع میکرد که از فضای رمان بیرون بیاید، منیژه خانم، دختر شیک و پیک یکی از همسایه های طبقه بالای، آپارتمان، ندانسته، سر نخ ماجرا را دستش داد او که موقع حرف زدن نصفی از کلمات را میجوید و مرتب با چرخاندن سر و دست و کمر و اشارات چشم و ابرو قرق و قمیش می آمد، گفت: سرکار جان چرا نمیروید توخیابان، آنجا که این یارو بساط پهن میکرده پرس و جو کنید؟ دختر خانم درست زده بود وسط خال. بازجو از اینکه دخترکی راهکارهای پلیسی را

استثنا از حال و روزش مینالید و مدام میگفت: موقعش که که برسد فلنگ را میندم

و از این رمان نکبتی میزنم بیرون. البته من همه اش خیال میکردم خالی میندند؛ فکر نمیکردم یک روز واقعاً نقشه اش را عملی کند. حالا هم به نظر من اتفاق مهمی نیفتاده. برای استاد کاری ندارد این نشد یکی دیگر. کتاب فروش، نشد، واکسی، جوراب فروش یا هر کس دیگری! اگرچه نقاش با همه ی وجود سعی میکرد قیافه ی حق به جانب بگیرد و طوری حرف بزند که جای هیچ شک و شبه های باقی نگذارد اما بازجو که مرد کارکشته ای بود از اظهار نظرش فهمید او حرفهای ناگفته ای هم دارد که بهتر است با تهدید و ارباب و چوب و چماق از دهانش بیرون کشیده شود؛ اما خدا وکیلی کار به شکنجه و زندان، نکشید همان جا گوشه خیابان بعد از یک نهیب درست حسابی معلوم شد «الف. جیم. ک» توی انبار کاغذ ناشری که کارهای داستا نویس را چاپ میکند پنهان شده است تا آب ها که از آسیاب افتاد و قضیه اش فراموش شد بیرون بیاید و مثل یک آدم واقعی برود دنبال لقمه ای نان بخور و نمیر به گفته ی خودش بدون آقا بالاسر وظیفه ی سوخت رسانی این مدت هم با نقاش بوده روزی یک وعده غذا را طوری به او میرسانده است که کسی متوجه نشود.

شرح جزئیات به جایی رسید که معلوم شد «الف. جیم ک» برای اینکه گند انبار کاغذ بالا نیاید، به قدری میخورده است که ذره ای از آن پس داده نشود.

هوا تاریک شده بود که بازجو به اتفاق رئیس پلیس، عده ای مأمور، نقاش و آقایان داستان نویس و ناشر ایشان ریختند توی انبار کاغذ که سوله ی بزرگی بود پُر از کتاب های مرجوعی یا منتظر پخش کارتن های پُر و خالی چیده

شدت نگران بود و چشم هایش دودو میزد و مرتب لب می گزید، بریده بریده گفت: خدا وکیلی اصلاً خیال نمیکردم راست راستی این جور خودش را سر به نیست کند و گرنه همان اول سیر تا پیاز ماجرا را خبر میدادم، حالا یا به شما یا به دوستم! بازجو پرسید: از کجا میدانی خودش را سر به نیست کرده؟ نقاش حس کرد مچش را گرفته اند. هول شد به لکنت افتاد:

نخیر تصدقتان. نه که... یعنی در واقع همین جوری میگویم! بازجو مطمئن شد کسی را که، باید پیدا کرده است امر کرد هرچه میداند همه را بدون کم و کاست اطلاع بدهد وگرنه حسابش با کرام الکاتبین است. تهدید مؤثر افتاد. معلوم شد «الف. جیم. ک» سرانجام پیش یکی درد دل کرده است او گفته بود: من نمیخواهم کسی برایم تصمیم بگیرد چه آقای داستان نویس چه پدر آقای داستان نویس!

نقاش توضیح داد واقعاً منظورش پدر آقای داستان نویس نبوده است چون پدر ایشان در قید حیات نیست. فقط از شدت عصبانیت این طور گفته است و در ادامه توضیح داد خب هر کس عقیده ی خودش را دارد اگر من بودم شاید از این که عاقبت بخیر میشوم دست آقای داستان نویس را میبوسیدم و هم دست «عالی مقام سه صفر» را؛ ولی او میگفت نه. میگفت نه کار میخواهم و نه بهتر شدن اوضاع زندگی ام. اصلاً تو بگو بهشت. صد تا از این بهشت هایی که این آقایان قرار هست برایم بسازند را با یک جهنم فکسنی که به انتخاب خودم باشد عوض نمیکنم؛ گور بابای زندگی داستانی هم کرده اند

نقاش که علاوه بر پریدگی رنگ، حالا دیگر کمی هم دستش می لرزید گفت: هر وقت همدیگر را میدیدیم بدون

هر جور دلش خواست آن جوری بنویسمش که سنگ روی سنگ بند نمیشود عزیز من!

و خودش مثل فرمانده ای مقتدر دستور حمله و دستگیری را صادر کرد صدور فرمان درست هم زمان شد با موقعی که شعله ی کبریت به آخر رسید و سرانگشت «الف. جیم. ک» را سوزاند تا رئیس پلیس تصمیم بگیرد فرمان او را نقض کند و به شیوهی خودش ماجرا را فیصله بدهد و «الف. جیم. ک» کبریت را جای امنی بیندازد کار از کار گذشته بود یک مرتبه شعله ی آتش به قدری زیاد شد که همه یورش بردند به سمت در، طوری که ناگهان راه بند آمد و تا بیرون بروند سر و صورت، دو سه نفر زخمی شد دست یکی از نزدیکی های آرنج شکست و کم مانده بود نقاش زیر دست و پا له شود.

بسیم ها به کار افتاد صدای آژیر آمبولانس و ماشین های پلیس و آتش نشانی هیاهو راه انداخت صدها زن و مرد و کودک جمع شدند. همه کتان و با حفظ فاصله ایستادند تماشای آتشی که تا دل سیاه آسمان زبانه میکشید رئیس پلیس مرتب این طرف و آن طرف میرفت و به هرکس که میرسید دستوری میداد. نقاش کوفتگی بدنش را فراموش کرده بود و اشک ریزان، بی آنکه مخاطب داشته باشد داد میزد کمک کنید کمک کنید ترا به خدا کمک کنید

همه در جنب و جوش، بودند منهای آقای داستان نویس که گوشه ای ایستاده بود و به رمان ناقصش فکر میکرد سایه روشن هایی که نور آتش روی صورتش انداخته بود، مرتب جابه جا و کم و زیاد میشد.

شده تا سقف، چند رول کاغذ، مقداری مقوا برای طرح جلد کتابهای در دست چاپ و یورش ناگهانی این عده باعث شد «الف. جیم. ک» هراسان گالن چهار لیتری بنزینی را از گوشه ای بیرون بکشد قُلپ قُلپ روی کومه ی کاغذها بریزد و همانجا سنگر بگیرد با کبریت آماده ای در دست. اولین کسی که دادش درآمد، ناشر بود که فریاد زد: مرد نحسابی داری چکار میکنی؟! من بابت آن کاغذها کلی پول دادهام.

حرف حسابی داری بیا به خالقت بگو

نفر دوم نقاش بود که متعجبانه پرسید: بنزین از کجا گیر

آوردی؟

اما «الف. جیم. ک» بی اعتنا به اعتراض و تعجب آن دو با مهاجمان به جروبحتی طولانی پرداخت. در نهایت داستان نویس کمی دست زیر گرفت و قول داد اگر از خر شیطان پایین بیاید و برگردد به رمان، او زندگی اش را تغییر اساسی خواهد داد یعنی علاوه بر شغل، زن هم برایش میگیرد و بچه هم ای شاید ولی «الف. جیم. ک» کبریت کشید و شعله اش را به انبوه کاغذها نزدیک کرد و قاطعانه جواب داد. نع نمیخواهم بیخود وقت خودتان را هدر ندهید من تصمیم خودم را گرفته ام. بمیرم هم به آن رمان لعنتی برنمیگردم رئیس پلیس پیشنهاد کرد: استاد حالا که این جور میگوید حذفش کنید این دیگر به درد شما نمیخورد؛ نمیتوانید ازش کار بکشید؛ یاغی شده. ما هم برای اینکه دلتان خنک شود جلبش میکنیم به هر عنوانی که شما دوست دارید اینکه کارت شناسایی یا چیزی ندارد که بخواهد هویت خودش را ثابت کند خودم طوری پدرش را در می آورم که به غلط کردن بیفتد!

اما اوزیر بار نرفت، مگر هرکه هرکه است جناب؟ هرکس